

۱۳۸۸۶۹۹

عصر اساطیر

کتاب اول



کلی آرمسترانگ

ندا شادنظر

نشر ایران بان



سرشناسه	: آرمسترانگ، کلی، ۱۹۶۸ - م. Armstrong, Kelley
عنوان و نام پدیدآور	: دریای سایه‌ها/ کلی آرمسترانگ؛ مترجم ندا شادنظر.
مشخصات نشر	: تهران: ایران‌یان، ۱۳۹۵.
مشخصات ظاهری	: ۳۹۶ ص: ۱۴/۵×۲۱/۵ م.س.
فروست	: عصر اساطیر.
شابک	: ۹۷۸-۶۰۰-۱۸۸-۲۱۸-۰۰
وضعیت فهرست نویسی	: فیبا
یادداشت	: Sea of shadows: عنوان اصلی.
موضوع	: داستان‌های کودکان (انگلیسی) — قرن ۲۰ م.
شناسه افزوده	: شادنظر، نداء، ۱۳۵۹ - مترجم
رده بندی کنگره	: PZ۷/۴۴د۴ ۱۳۹۵
رده بندی دیویی	: [ج] ۸۲۳/۹۱۴
شماره کتابشناسی ملی	: ۴۱۳۷۷۵۶

به نام او



دریای سایه‌ها

نویسنده: کلی آرمسترانگ

مترجم: ندا شادنظر

چاپ و صحافی: پردیس دانش

شمارگان: ۵۰۰ نسخه

نوبت چاپ: اول، ۱۳۹۵

قیمت: ۳۳۰۰۰ تومان

نشانی: تهران - میدان فردوسی - خیابان ایرانشهر جنوبی - پلاک ۵

تلفن: ۵۰ - ۸۸۳۱۵۸۴۹ شماره: ۸۸۳۰۱۴۵۳

وب سایت: www.ibpublication.com

ایمیل: info@ibpublication.com

صندوق پستی: ۱۵۸۱۵-۳۱۵۹

پیش‌گفتار

پس از سه روز پیاده‌روی از میان زمین‌های بی‌پایان، چشمه‌ها از سنگ‌های آتشفشانی، با ظهور جنگل، قدم‌های رنان، جانی دوباره گرفتند. فسیل‌ها می‌خوردند که زمین نرم زیر پاهایش را احساس می‌کرد، صدای پرندگان نوک درخت‌ها را می‌شنید و حتی بوی آب خنک چشمه به مشامش می‌رسید. اگر کسی مجبور می‌شد جایی برای مردن بیابد، بی‌شک آن‌جا مکان مناسبی بود. نگاهی به پدر و عمویش انداخت، اما چشم‌های آن‌ها به جلو خیره شده بود. حتی

نگهبانان متوجه او نشدند. رنان خیال فرار نداشت. دلیلی داشت که تبعیدی‌ها را غل و زنجیر نکرده بودند. آن‌ها در جایی بی‌نام و نشان بودند. جایی برای پنهان شدن نداشتند، جز جنگل مرده‌ها که تا چشم کار می‌کرد، امتداد داشت.

رنان همراه بقیه کنار آتش نشست و آخرین شام‌شان را در اصطبل حیوانات خوردند. رفتیم از باریکه راه‌های طولانی می‌گذشتند، مجبور بودند از خودشان مراقبت کنند. ملاحی نداشتند و در جنگل، زمزمه‌ی مرگ به گوش می‌رسید.

در آن‌ترین و بد غذایی‌شان، آب، ماهی خشک و برنج پخته خورده بودند. دست کم آب تمیز به دست می‌آوردند تا تاریک‌تر از آن بود که او بتواند درباره‌ی آن نظر بدهد. پدرش کنار او، حرکت تشسته و به آتش خیره شده بود. دو تبعیدی به غذای دست‌نخورده‌اش نگاه می‌کردند. به محض آن که عموی رنان سرش را برگرداند، کسی تکه ماهی او را قاپد و الا اصله مچ دستش به زمین می‌خکوب شد.

رنان گفت:

- بندازش.

- تو به کوچولوی...

رنان به او فرصت نداد جمله‌اش را تمام کند. رنان ضربه محکمی به گلوی او وارد آورد. نفس مرد بند آمد و درحالی که می‌کوشید، بکشد، چشم‌هایش از حدقه بیرون زده بود. بقیه قهقهه زدند. رنان می‌دانست که سا از پیروزی او شادی نمی‌کنند؛ اگر درحالی که خنجر در شکمش فرورفته بود، نقش آتش می‌شد، بیش‌تر هم می‌خندیدند. آن سوی جاده، چشمش به سه تبعیدی مرده افتاد. قاتل‌های‌شان یک‌دیگر را تشویق می‌کردند. می‌دانست که مرگ تا یکی دو دقیقه‌ی دیگر موسیقی یکنواختش را سر خواهد داد.

به عمویش نگاه نکرد. می‌دانست که از کار او خوشحال است. هم‌چنین می‌دانست

که اگر جانش به خطر می افتاد، او مداخله‌ای نمی کرد. اگر رنان آن قدر قوی نبود که زنده بماند، پس عمومیش هم نباید مداخله می کرد؛ به همین سادگی.

رنان ماهی را جلو پدرش گذاشت که در تمام این مدت، از جایش تکان نخورده بود. عمو سرش را تکان داد و به طرف غذای دست نخورده‌اش رفت. برنج و ماهی‌س را دو قسمت کرد و نیمی از آن را به رنان داد.

- خورد.

رنان غذا را گرفت و ماهی را در دست پدرش گذاشت. ماهی روی زمین سنگلاخی افتاد. موش بلافاصله آن را قاپید. در تلاشی دیگر، غذا را حفظ کرده بود و از این بابت راضی بود.

حرف دیگری بین سار و رنار بدا نشد. گفت‌وگوی رنان با عمومیش در همین حد بود. معمولاً این پدر رنان بود که پدری می کرد، می خندید و افسونگری می کرد. با این حال، رنان غرغرها و نگاه‌های خسته عمومیش را بیش‌تر از افسونگری‌های ساده و ساختگی پدرش دوست می داشت.

رنان پس از آن که غذایش را خورد، شروع به راه رفتن کرد تا پاهایش را کش و قوس بدهد. به اصطبل که نزدیک می شد، متوجه شد پیزی روی دیوار نشسته است. قدم‌هایش را آهسته کرد تا چشم‌هایش به تاریکی رودخانه بند.

شبیبه گربه بود، اما جثه‌اش، به اندازه نیمی از قامت او بود. سیاه‌تر از تاریکی اطراف‌شان بود و دایم دم ضخیمش را که باعث حفظ تعادلش روی دیوار می شد، می جنباند. پنجه‌های قوی‌اش برای بدن او بیش از حد بزرگ بود. گوش‌های پرزدارش را تکان داد. گربه‌ی وحشی بود؟ رنان به یاد آورد که حیوانی شبیه آن را در باغ وحش امپراتور دیده بود؛ اما این یکی بزرگ‌تر از حیوانی خانگی بود.

به نظر می رسید گربه کمین کرده است. رنان با احتیاط چند قدم برداشت. بعد متوجه شد که گربه در حال تماشای پسری روستایی است که از دیوار بالا رفته و

زدکی به داخل اصطبل سرک کشیده بود تا تبعیدی‌ها را ببیند. نگاه رنان روی پسرک لغزید. قامت، حرکات و خلاصه لباس‌های او را برانداز کرد. او یک سر و گردن کوتاه‌تر از رنان بود و با کلاه، صورتش را پوشانده بود. به قد و قامتش می‌خورد سیزده ساله باشد. از سر و وضعش - شلوار پشمی، شنل ابریشمی و پوتین‌های چرمی - معلوم بود از خانواده‌ی ثروتمندی است. شنل و پوتین‌هایش تر و تمیز و آراسته بود؛ بنابراین، پسرک به خانواده‌ی قدرتمند تعلق داشت. همین او را ارزشمند می‌کرد.

وقت رنان سرک را دید، نقشه‌ای به ذهنش رسید. نقشه خوبی نبود، یا دست‌کم منطقی به نظر نمی‌رسید، اما یک شب از تبعید او به جنگل مرگ می‌گذشت و باید کاری می‌کرد. با این نمانی به نقشه‌ای خوب یا منطقی نداشت. اگر پسرک را می‌گرفت، شاید می‌توانست جبورش کند چیزی برای او بیاورد؛ غذا، سلاح یا هر چیزی که رنان را در زه‌تان از مرگ نجات دهد.

او باید نجات می‌یافت. در سه‌ماه اخیر خواهر و برادری داشت. آیدرا^۱ شش ساله بود و جرن^۲ هنوز ده ساله‌اش نشده بود. رنان می‌دانست طولی نمی‌کشد که عمه‌شان برای نگهداری از آن‌ها مجبورشان می‌کند. بازار ردی‌کنند و هوای پسرعمه‌های بزرگ‌تر از خود را داشته باشند. رنان هر کاری می‌کرد تا دوباره نزد آن‌ها بازگردد.

آهسته پشت پسرک روستایی خزید. پوتین‌هایی که داشت، بی‌صدا بودند. وقتی صدایی شنید، برگشت و چشم‌های زردرنگ گریه‌اش را پدید کرد. به او خیره شده بود. به گمان رنان، چیزی باعث شده بود گریه احساس خطر کند. گریه با خشم به او زل زده بود. بعد خرناس عجیبی کشید. به نظر می‌رسید پسرک روستایی صدای خرناس را نشنیده بود.

1. Aidra

2. Jorn

رنان نزدیک‌تر رفت و فاصله‌شان را برآورد کرد. پسرک داخل اصطبل سرک کشیده بود؛ بی‌دفاع و غافل از اطرافش. شکار جانانه‌ای محسوب می‌شد.

رنان جستی به جلو زد. به محض آن که به طرف او هجوم برد، پسرک چرخید و روی او شیرجه زد. همان موقع کلاهش عقب رفت و موهای طلایی‌اش ظاهر شد؛ موهای بلند طلایی‌اش. رنان بعدها به خود گفت که این موها باعث شده بودند که او تپش زمین شود، درحالی که دخترک خنجری را روی گلویش می‌فشارد. نه به خاطر اینکه دخترک را او بهتر بود، بلکه به این خاطر که وقتی رنان فهمید پسرک روستایی، رنانت است، ناآلگیر شد.

خنجر اهمیتی نداشت. مسئله این بود که دختر به‌رغم جنسیتش، او را کله‌پا کرده بود. فقط سربازان جنگجه اجازه داشتند سلاح حمل کنند و دختر لباس جنگجویی به تن نداشت. از طرفی، رنار آن خنجر دیده بود که بدانند آن خنجر نو است، نه خنجری قدیمی مخصوص جنگجویان.

رنان از پشت شنل دخترک را گرفت و او را عقب براند و دخترک هم با زانویش محکم به شکم او کوبید. تیغ‌های خنجر گنوی رنار را برید و او احساس کرد خون از گلویش جاری شد. زخمش آن قدر کاری نبود که باعث حرکتش شود؛ اما گربه را چه می‌کرد؟

گربه وحشی کنار آن‌ها ظاهر شد. مثل شبی ساکت بود نزدیک آمد. گویی شاهد کیش و مات شاه در شطرنج باشد، تلیی از دیوار پایین آمده و کس و قوسی به بدنش داد. پنجه‌های جلویی‌اش آن قدر به رنان نزدیک بود که می‌توانست نوک تیز چنگال‌های غول‌پیکرش را ببیند. چنگال‌های تیزش که بلندی هریک از آن‌ها به اندازه‌ی انگشت رنان بود، فقط یک تار مو از صورت او فاصله داشت.

دخترک رو به گربه کرد. صدایی از گلویش درآمد؛ چیزی مابین خرخر و خرناس. گربه آهی کشید، راست ایستاد و شروع به تمیز کردن چنگال‌هایش کرد. هنوز به

رنان نگاه می‌کرد.

آیا گربه‌ای وحشی بود؟ شنیده بود که گربه‌های وحشی در بیابان‌های جنوب که اقلیم‌شان برای گرگ‌های شکاری نامناسب بود، زندگی می‌کردند؛ اما واضح بود که دخترک با پوست رنگ‌پریده و چشم‌های آبی، در شمال به دنیا آمده بود.

دختر پرسید:

- تو از همه‌ی اون تبعیدی‌های ملعون‌تر جوون‌تری؟

در کمال تعجب رنان، صدای دختر آرام و کمی خشن بود. با آن موهای طلایی و سر وضع آراسته، به نظر می‌رسید که باید صدایی گوش‌نواز و دلنشین داشته باشد. ولی به نظر نمی‌رسید که بتواند رنان را کله‌پا کند و با ضربه‌ی زانویش، نفس را در سینه‌ی او بند آورد.

رنان گفت:

- چی؟

- اون ملعون‌ها دیگه. اون تبه‌کارها جوون‌ترین اونا هستی؟

بله، اما رنان نمی‌دانست این موضوع چه اهمیتی برای او دارد؛ بنابراین، فقط به او خیره شد.

- منو فرستادن این‌جا تا جوون‌ترین اونا رو با منم خودت هستی؟

رنان با احتیاط پرسید:

- کی تو رو فرستاده؟

دست آزاد دختر لرزید، اما چیزی نگفت و این بار با بی‌صبری واژه‌اش را تکرار کرد.

رنان گفت:

- اگه خودم باشم، چی می‌شه؟

دختر نگاهی به اطرافش انداخت؛ گویی منتظر کسی بود.

بعد رو به هوا گفت:

- می‌دونی چی واقعاً به آدم کمک می‌کنه؟ به ارتباط شفاف.

گربه خرناسی کشید و چشم‌هایش را چرخاند.

دختر زیر لب زمزمه کرد:

- می‌دونم؛ می‌دونم.

رنان با خرد گفت:

- این دختره دیوونه‌ست. من گیر به دختر دیوونه افتادم.

و بعد تلاشش را برای رهایی از دست دختر از سر گرفت. دختر بار دیگر خنجرش

را روی سینی رنان نشانه گرفت و گفت:

- فاصله تو حفظ کن. سر

پسر؟ دختر از آن چهره‌ها بود که نگاه اول تخمین می‌زد، بزرگ‌تر بود؛ با این حال،

نمی‌توانست بیش از یک سال بزرگ‌تر از او باشد.

دختر برای آخرین بار نگاهی به اعراضش انداخت و زیر لب گفت:

- داریم وقت تلف می‌کنیم.

چند قدمی عقب رفت و ایستاد. سرش را خم کرد، گه‌به‌صدایی شنیده بود.

پرسید:

- چی بود؟

رنان گفت:

- نمی‌دونم...

دختر با حرکت دستش رنان را به سکوت دعوت کرد و روی صدایی که از سمت

چپش شنیده بود، تمرکز کرد.

اشباح. او صدای اشباح را می‌شنید.

نه، منطقی نبود. درست است؛ همه می‌دانستند که آن‌جا، همیشه و همه جا پر از

شیخ بود؛ اما فقط کسانی که با اشباح در ارتباط بودند، صدای آن‌ها را می‌شنیدند؛ آن‌ها

افراد مرموزی بودند که یکی از حواس پنج‌گانه‌شان را نابود می‌کردند تا با اشباح ارتباط برقرار کنند؛ خود را کور می‌کردند؛ زبان‌شان را می‌بریدند یا سوراخ بینی‌شان را داغ می‌زدند و دست زدن به هر چیزی جز کاغذی که پیام اشباح را روی آن می‌نوشتند، برایشان ممنوع بود. واضح بود که آن دختر، یکی از آنها نبود.

رنان به گربه نگاه کرد. چیزی را به خاطر آورد. بله، پاسخ این معما را یافته بود؛ باید زودتر می‌فهمید، اما او چیزهایی را که نیازی به یادآوری‌شان نداشت، مدت‌ها بیل فراموش کرده بود.

دختر کت، پیراهن یا شبه‌دیوانه بود.

دختر که تصویرش انعکاس افکار او را شنیده بود، گفت:

- تو دیورنی.

رنان از جا پرید، اما دختر هنوز رو به هوا حرف می‌زد:

- چقدر خوب می‌شد.

مکثی کرد و زیر لب گفت:

- ارتباط شفاف. انتظار زیادیه؟

رو به رنان کرد و گفت:

- همین‌جا بمون.

- چی؟

رو به هوا کرد و گفت:

- اون خیلی ساده‌ست. تو هم اینو می‌دونی، درسته؟

- ساده؟ من ساده نیستم...

- صبر کن!

عقب عقب رفت؛ به طرف دیوار دوید و روی آن پرید. گربه‌ی وحشی نیز کنار او روی دیوار پرید. زیر لب چیزی به او گفت و گربه نیز سرش را به نشانه تأیید تکان داد.

بعد بی‌آن‌که کلام دیگری به زبان بیاورد، خنجرش را پرت کرد. خنجر به دیوار اصطلیل خورد و نشانی روی دیوار چوبی بر جای گذاشت.
دختر گفت:

– حالا بهتره امیدوار باشیم که تو اون قدر باهوش هستی که اون خنجرو یه جا پنهان کنی.
رنان، خنجر نگاه کرد:

– دارم، اونو منی به من...

– چاره‌ی یگه‌ای نداشتم. به هر حال دیگه به دردم نمی‌خوره. اگه تب باتلاق دیوونه‌ت نکنه، اشباح این تبعیدی‌های ملعون دیوونه‌ت می‌کنن. احتمالاً برای نجات خودت مجبور شوی درس استفاده کنی. تو این جنگل چیز به‌دردبخور دیگه‌ای نداری. این خنجر تب‌رو از بین نمی‌بره، اشباح رو هم نابود نمی‌کنه، اما به هر حال، می‌تونه برات شانس بیااره.

دختر و به دنبال او، گریه‌ی وحشی از دایر پایین پرید و دور شد.

سپیده‌دم بود که تبعیدی‌ها به طرف جنگل بدره‌انامان، کنار رنان، سیسپیل^۱ - مرد جوانی که چند سال از او بزرگ‌تر بود - راه را برای نگهبانان خشمگین روستایی که همراهی‌شان می‌کردند، باز می‌کرد. آیا او انتظار داشت کشاورزان و صنعتگران روستایی چوب و چماق داشته باشند؟ فقط اجوود^۲ از تنها گذرگاه جنگل مرگ محافظت می‌کرد. البته که سربازان آن‌جا همه جنگجو بودند.

خانواده‌ی رنان هم زمانی جنگجو بودند. تا این‌که پدر بزرگ او از وارث نادرست امپراتوری پشتیبانی کرد و آن‌ها نیز او را از سواره‌نظام بیرون کردند، به تصور این‌که برای حفظ زندگی‌اش التماس خواهد کرد. با این‌که امپراتور سلاح‌هایشان را

1. Cecil
2. Edgewood

توقیف کرد، نتوانست جلوی آموزش‌های نظامی آن‌ها را بگیرد؛ بنابراین، خانواده‌ی رنان برای حفظ قدرت‌شان به دنبال راه‌های دیگری رفتند که در نهایت آن‌ها را به وضعیت فعلی رساند.

همان‌طور که راه می‌رفتند، چشم رنان به جوان‌ترین نگهبان روستا افتاد. او خیلی از رنان بزرگ‌تر نبود. نقش و نگارهایی روی پیشانی‌اش به چشم می‌خورد. در میان آن‌ها، رنان، متوجه روباه نُه دم شد؛ روح محافظ خاندان کیتسون، خانواده‌ی مارشال سابق به رسوایی بزرگی به بار آورد و خود او را نیز به همین جنگل تبعید کرده بودند. ظاهراً خانواده‌ی او بگریز و قریبی نداشتند و حالا تنها کار مفیدشان، نگهبانی از جنگل بود. تبعید از کنار نگهبانان برج مراقبت روستا گذشتند و با نگهبانانی که قرار بود آن‌ها را همراهی کنند، به راه‌شان ادامه دادند. همان‌طور که راه می‌رفتند، مقابل خود دریای سبزرنگ ریویانی را یافتند. با این‌که برگ درخت‌ها ریخته بود، باز هم جنگل، سبز و انبوه بود. همه چیز را در بستر خود می‌پوشاند.

نگهبانان تبعیدی‌ها را به جلو هدایت کردند. باید دو روز راه می‌رفتند تا به اواسط جنگل برسند. پشت سرشان، یکی از نگهبانان روبان قرمزی را به شاخ و برگ درخت‌ها می‌بست تا ردی از خودشان برجای بگذارد. وقتی وارد جنگل انبوه می‌شدند، آن روبان‌های قرمز تنها شانس نگهبان‌ها برای پیدا کردن مسیر بازگشت‌شان بود. رنان از بالای شانهاش نگاهی به روستا انداخت.

نگهبان با کنایه گفت:

– خوب بهش نگاه کن. این آخرین باریه که اون‌جا رو می‌بینی.

رنان به راه افتاد و سرمای برخورد خنجر مخفی شده را با پایش احساس کرد.

با خود گفت:

– شاید، ولی نه در صورتی که بتونم از اون کمک بگیرم.